

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

داستان نیمه بلند پلیسی ایرانی

قلب‌های بی تپش

نام نویسنده: مهرداد مراد

www.mehrdadmorad.com

این داستان کاملاً رایگان است و همه دوستان عزیز می‌توانند با ذکر منبع جهت دانلود برای سایر خوانندگان محترم در سایت خود بارگذاری کنند.

سرشناسه : مراد امامزاده جعفر، مهرداد
عنوان و نام پدیدآور : قلب های بی تپش / مهرداد مراد.
مشخصات نشر : قم: آفرینه، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری : ۲۶۸ ص.
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۷۳۱۴-۵۸-۶
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره : PIR/۸۳۶۱/۱۳۹۳ ق ۸/۱۲۴۶
رده بندی دیویی : ۳/۶۲۴۸
شماره کتابشناسی ملی : ۳۶۸۷۱۹۷



ناشر: آفرینه
اسم کتاب: قلب های بی تپش
مؤلف: مهرداد مراد
نوبت چاپ: اول - ۹۳
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۷۳۱۴ - ۵۸ - ۶
قیمت: ۷۵۰۰ تومان
مرکز پخش:
تهران: ۳۵۱۹۲۸۴ - ۰۹۱۲
قم: ۳۷۷۳۶۹۷۰ - ۰۲۵
قم: میدان رسالت بلوار بسیج بسیج - ۵ پلاک - ۴
هرگونه اقتباس، کپی، ساخت فیلم یا سریال بدون کسب اجازه از نویسنده پیگرد قانونی دارد

مقدمه

بسیاری بر این باورند که افسران و یا درجه‌داران پلیس، آدم‌هایی از جنس دیگر هستند و این مأموران عزیز و زحمت‌کش به شکل دیگری زندگی می‌کنند. شاید بعضی از آن‌ها به خاطر پست‌ها و مسئولیت‌های حساس‌شان با باقی افراد فرق داشته باشند اما قاطبه‌ی این قشر از اجتماع مانند همه‌ی ما معمولی زندگی می‌کنند. در این داستان قصد ندارم از قهرمان داستان یک مأمور ۰۰۷ بسازم. در عین حال اهل داستان‌های معمایی و کلاسیک هم نیستم. قهرمان داستانم مثل همه‌ی ما در تهران یک زندگی معمولی دارد. البته نمی‌خواهم در پایتخت باقی بمانم و قصدم این است که در داستان‌های بعدی میان شهرهای مختلف کشور عزیزم بگردم و شخصیت‌های داستانی را از میان اقوام مختلف و دوست‌داشتنی و طعم انتخاب کنم. همه سعی من بر آن است تا داستان‌های نیمه بلندم (به جز رمان‌های بلند) به صورت رایگان و آنلاین در اختیار مخاطبان قرار بگیرند تا خوانندگان به راحتی به این آثار دست بیابند. این دومین تریلر پلیسی من است و امیدوارم خوانندگان از آن لذت ببرند.

بی خوابی‌های شبانه

صدای زنگ بی‌امان تلفن کلافه‌ام کرده بود. روی تخت غلطی زده و سرم را زیر بالش فرو بردم. مثل همیشه خیلی دیر به خواب رفته بودم و هیچ دلم نمی‌خواست چشمانم را باز کنم و از رخوت دل‌انگیز صبح‌گاهی بیرون بیایم. همه‌ی تنم بی‌حس بود و نا‌نداشتم برخیزم اما آهنگ تند و تیز تلفن مجال نمی‌داد و پی‌در پی رشته‌ی ظریف چرت‌نازم را از هم می‌درید. بالش را بیشتر به گوشم فشردم. سعی کردم بی‌اعتنا باشم. مزاحم به زودی خسته می‌شد و من هم یک ساعتی بیشتر تر خنجر می‌کردم. اما نه. بی‌فایده بود. هر که بود، از حضورم در خانه خبر داشت و هر لحظه، با صدای هر زنگ، به سماجت خود می‌افزود. با عصبانیت تکانی به خود داده و از جایم بلند شدم. با وجود روشنایی روز، چشمان خواب‌آلودم درست نمی‌دید. دستم را پیش برده و گوشی را پیدا کردم. روی صندلی کنار تلفن نشستم و با برداشتن گوشی، خمیازه‌ی بلندی کشیدم و گفتم:

- بفرمایید...

- سلام سعید خان! ببخشید این موقع مزاحم شدم. حال تون خوبه؟

صدای مدیر ساختمان بود. مرد با انضباط و مودبی که در رتق و فتق امور آپارتمان وسواس زیادی به خرج می داد و همه ی ساکنین از عملکردش راضی بودند. حتماً به دلیل مهمی، این وقت صبح با من تماس می گرفت. جواب دادم:

- خوبم. ممنونم. شما خوبین؟

- شکر خدا.

- امر بفرمایید.

- والا غرض از مزاحمت این که لوله های آب زیر حیاط ساختمون ترکیدن. امروز بنا آوردیم تا زمین رو بکنیم و تا یک ساعت دیگه می خواییم آب رو قطع کنیم. هر چه قدر می تونید، ذخیره کنید که شاید تا فردا آب نداشته باشیم.

- باشه. ممنون که خبر دادین. خداحافظ.

گوشی را گذاشتم و چشمانم را مالیدم. خواب از سرم پریده بود. نگاهی به ساعت انداختم: هفت. زیاد هم زود نبود. از جای خود بلند شده و تلوتلوخوران رفتم دستشویی تا آبی به صورتم بزنم...
از کنار آشپزخانه که رد می شدم، دیدم که سر جای همیشگی اش نشسته و چشمان عسلی اش را به من دوخته. لبخندی زدم و به جای دستشویی،

رفتم حمام تا دوش آب سردی بگیرم .

چند دقیقه‌ی بعد، حوله‌ی بلندی پوشیدم و وارد آشپزخانه شدم. کمی آب ریختم داخل کتری برقی و روشنش کردم. از یخچال تکه‌ای نان بربری برداشتم و گذاشتم داخل مایکروویو .

کمی بعد، نشسته بودم سر میز و صبحانه می‌خوردم و با هر لقمه‌ای که به دهان می‌گذاشتم، نظری به او می‌انداختم. لبخند به لب مرا نگاه می‌کرد و انگار می‌خواست چیزی بگوید. لقمه‌ی بزرگی را به دهان بردم و با اشاره‌ی سر و چشم و ابرو خواستم تا حرفش را بگوید.

- نشنیدی مدیر ساختمون چی گفت؟

سری به نشانه تأیید تکان داده و تندتند لقمه‌ی گلوگیر را جویدم.

- باشه. حالا خودتو خفه نکن عزیزم. آروم‌تر. غذاتو که خوردی

پاشو چند تا دبه رو پر کن. بلدی کجاست که؟

بالاخره لقمه را فرو دادم.

- لازم نیست. امشب نمی‌یام.

- کجا می‌خوای بری؟

- می‌رم خونه‌ی پدرم. شاید خونه‌ی عمه فاطمه. آره. می‌رم

اون‌جا. چند وقتی‌ئه که مرتب سراغمو می‌گیره.

- باشه. خوش بگذره. شاید تونستی یه شب راحت بخوابی.

این‌جا که نمی‌تونی.

- تو که می‌یای اونجا. مگه نه؟

خنده‌ی دل‌انگیزش آشوبی در دلم برپا کرد.

- خونه‌ی عمه نه. اون به من مهلت نمی‌ده. خودش تا صبح به

حرف می‌گیرد.

- عاشقشم.

- می‌دونم. منم خیلی دوشش دارم.

از آخرین باری که می‌خندید، زمان زیادی می‌گذشت. اشک در چشمانم

حلقه زد. از سر میز بلند شدم و لباس پوشیدم.

- موهاتو شونه کن. مثل همیشه باید بهت غر بزوم. چرا صورتت رو

اصلاح نکردی؟

با بغضی کمین کرده در گلویم، غلاف اسلحه را به شانه بسته و کتم را

پوشیدم. مقابل آینه ایستادم و آرام برس را برداشتم و به توده‌ی آشفته‌ی

موهای پریشتم کشیدم. دستان ظریف و لطیفش را پشت سرم احساس

کردم.

قطره‌ی اشکی، آرام و بی‌صدا، از چشمم راه افتاد و رسید روی گونه‌ام.

چشمانم را بستم و برگشتم. دست گرمش روی گونه‌ی خیسم بود و

دست دیگرش روی سینه‌ام. انگار می‌خواست راه نفسم را بگشاید.

- هیس! آرام باش سعید. تو هر روز که می‌خوای بری بیرون، این

طوری می‌کنی. آرام باش عزیز من. من همین جام.

- نمی‌تونم. آروم نمی‌شم. حتا یک لحظه. همه ثانیه‌های زندگی رو دارم می‌شمارم....

- این‌که زندگی نیست. هر روز که از خونه می‌ری بیرون تا شب که برگردی دلم رو هزار پاره می‌کنی.

- می‌دونم. من فقط یک مرده‌ام که راه می‌ره. فقط یک هدف منو سرپا نگه داشته.

- نه سعید. من راضی نیستم. ببخش. واگذارشون کن به خدا. من همیشه و هر شب پیش توام. می‌بینی که ناراحت نیستم. ببخش تا روح آروم بگیره. بذار منم خوشحال باشم.

به چشمان جادویی‌اش خیره شدم و دوباره بغض راه نفسم را بست. زمان ایستاد. بعد از چند دقیقه به خود آمدم؛ سرم را پایین انداخته و به سرعت از خانه بیرون رفتم. از پله‌ها به سرعت پایین می‌آمدم و با خود زمزمه می‌کردم: «نمی‌تونم... نمی‌تونم.»

روزهای بی قراری

برای چندمین بار لاستیک چرخ عقبش را نشانه رفته و ماشه را کشیدم. بی‌فایده بود. «فری پانچو» مهارت عجیبی در ویراژ با موتور داشت و باز هم تیرم خطا رفت. نیم‌ساعتی می‌شد که با دو اتومبیل دیگر این اعجوبه موتورسوار را تعقیب می‌کردیم. مرتب با بی‌سیم به هم پیغام می‌دادیم و موقعیت را گزارش می‌کردیم. فریدون سایبان، ملقب به فری پانچو، آخرین عضو باندی بود که سال قبل، طی سرقتی مسلحانه، یک مغازه‌ی بزرگ طلافروشی را غارت کرده و صاحبانش را به قتل رسانده بودند. جنجال رسانه‌ها، حساسیت مقامات بلندپایه‌ی نیروی انتظامی را برانگیخته بود و به همین دلیل تلاش شبانه‌روزی من و افرادم تقریباً نتیجه داد. بالاخره، مخفی‌گاه‌شان را پیدا کردیم و ظرف یکی - دو ساعت موفق شدیم، تمام افراد باند را به جز او، دستگیر کنیم. اما فری پانچو که رئیس باند هم به حساب می‌آمد، حاضر نبود تسلیم شود. نمی‌توانستم ریسک کنم و برای گرفتن او، جان مردم را به خطر بیندازم. همین احتیاط او را جری‌تر می‌کرد. امواج ناامیدی کم‌کم به سراغم می‌آمد که با شنیدن صدای آژیر و دیدن چراغ‌های گردان سرخابی، دلم قوت بیشتری گرفت و به سرعتم افزودم. فریدون با دیدن اتومبیل

پلیس از روبرو، خودش را نباخت و با یک پرش از روی جدول به داخل پیاده‌رو پرید و بعد از چند لحظه، در تنها کوچه‌ی سر راهش ناپدید شد. من اولین راننده‌ای بودم که با احتیاط وارد کوچه‌ی باریک شدم. خدا خدا می‌کردم که عابری نپرد وسط راه. این تعقیب کوچه به کوچه ادامه داشت تا این‌که سارق فراری با دیدن بچه‌ی کوچکی، کنار پیاده‌رو، نیش ترمزی زد و به سرعت او را زیر بغلش گرفت و با همان چالاک‌ی، به راهش ادامه داد. عصبانی بودم. دیگر نمی‌شد تیراندازی کنم. با عجله موقعیت را گزارش دادم. تنها امیدم این بود که نیروهای بیش‌تری سر راهش قرار بگیرند و این فرار عاقبت بدی نداشته باشد. بعد از چند دقیقه تعقیب و گریز، اتومبیلی از روبرو راهش را بست. تنها راه فرار فریدون یک کوچه‌ی بن‌بست بود. هیچ‌کس دستور تیراندازی نداشت و او با خیال راحت، به همراه گروگان کوچکش وارد آن‌جا شد. پای خود را محکم روی پدال ترمز فشردم و با سرعت از ماشین پایین پریدم.

همانطور که به داخل کوچه می‌دویدم، گلوله‌ای صفیرکشان از بیخ گوشم گذشت. مثل یک دروازه‌بان فوتبال شیرجه زدم و در پناه دیوار قرار گرفتم. فری پانچو در انتهای کوچه‌ی بن‌بست بچه را بغل کرده بود و با تیراندازی‌های پیاپی مرا تهدید می‌کرد. چاره‌ای نبود. غلتی زدم تا از تیررس او خارج شدم و از سر کوچه بیرون رفتم. ده مامور پلیس آن‌جا

سنگر گرفته و منتظر دستور من بودند. با دست اشاره کردم که کمی صبر کنند. وضعیت بدی بود. هر آن امکان داشت جان شهروندان بیش‌تری به خطر بیفتد. به دور و بر خود نگاهی انداخته و سعی کردم موقعیت محله را در ذهنم تحلیل و بررسی کنم اما بلافاصله به این نتیجه رسیدم که پشت کوچه‌ی بن‌بست به اتوبان راه دارد. قبل از این‌که بتوانم با بی‌سیم دستور محاصره‌ی محله را صادر کنم صدای گریه‌ی کودک بلند شد و به دنبالش صدای انفجار مهیبی برخاست. بدون هیچ احتیاطی به داخل کوچه پریدم. بچه گریه‌کنان، به طرف من می‌دوید و شعله‌های آتش در انتهای کوچه به آسمان بلند بود. او را در آغوش گرفته و در پناه دیواری خزیدم. قاتل پس از تکیه دادن موتور به دیوار از روی آن به بالا پریده و با شلیک گلوله‌ای باک موتور را منفجر کرده بود. بر فراز دیوار، برق گذرای لبخند موزیانه‌اش را دیدم. شعله‌های بی‌امان آتش اجازه‌ی تعقیب فوری را نمی‌داد. برای چند ثانیه در چشمان هم خیره شدیم. هیچ‌کس در کوچه نبود و من هم جرأت شلیک نداشتم، چه بسا جان کودک میان بازوانم در این میان تلف می‌شد. او هم قصد گشودن آتش نداشت. فقط لوله اسلحه را به طرفم نشانه رفته بود. دیگر بیش از این منتظر واکنش نیروهای پلیس نشد و گریخت. خاموش کردن آتش چند دقیقه‌ای طول کشید و همین فرصت برای فرار فری پانچو کافی بود. می‌خواستم سرم را به دیوار بکوبم. احساس می‌کردم تمام زحماتم به باد رفته. گروگان

کوچک را به افرادم تحویل دادم و با ناراحتی به اداره برگشتم. افراد باند پانچو را بازجویی کردم و بعد گزارش خود را به سرهنگ و ثوق دادم. سرهنگ پوشه را گرفت و پس از استماع گزارش شفاهی من، دستش را روی شانهام گذاشت و پرسید :

- از سروان شاهد چه خبر؟
- فکر نمی‌کنم، زیاد بد باشه. بعد از این‌که تیر خورد، دیگه ندیدمش. از این‌جا می‌رم بیمارستان تا ببینمش.
- سلام منو برسون و از جانب من، تشکر کن. فردا می‌رم عیادتش.
- ممنون.

کسل و بی‌حوصله، وارد بیمارستان شدم. نگاه محتاطانه‌ای به اطراف انداختم و به داخل اتاق رفتم. علی آرام و آسوده خوابیده بود. پیشانی بسته و باندپیچی شده‌اش را بوسیدم. چشمانش را باز کرد و با لبخندی به من خوش آمد گفت. پرسیدم:

- چطورری علی جون؟ خیلی خجالت‌زده‌ام به خدا. نباید تو اون وضع ولت می‌کردم.
- مهم نیست. فقط بگو گرفتیش یا نه؟
- شرمنده‌ی تمام زخمای تنتم.

سرش افتاد روی بالش و چشمانش را دوباره بست:

- دشمنت شرمنده باشه. همیشه دردسرهام برای تو بوده. از این جا که مرخص شدم، دوباره با هم پیداش می‌کنیم.

دستش را فشردم و با لحنی دل‌گرم‌کننده گفتم:

- انشاءالله؛ منم فکر نمی‌کنم زودتر از اون‌که خوب شی بتونم پیداش کنم. راحت بخواب. می‌رم با پرستار حرف بزنم که شب رو پیشت بمونم.

- زحمت نکش. حالم زیاد بد نیست. تو هم امروز خیلی خسته شدی. برو خونه استراحت کن.

- آخه این طوری که نمی‌شه.

- به خدا راضی نیستم. خوابم نمی‌بره این طوری. ته دلم

ناراضی‌ام. تو رو خدا برو خونه. در ضمن، برادرم قراره الان

برسه.

مهمان شیطان

بیرون بیمارستان تلفن همراهم را درآوردم و شماره‌ای گرفتم و بعد از سه بوق آزاد صدای آرام و دلنشین زنی بلند شد:

- بفرمایید.
- سلام عمه جان. چطوری؟
- به به. جناب سروان همیشه غایب. چه عجب!
- شما که می‌دونی همیشه به فکرتون هستم. مرتب جویای احوالتونم.
- عمه خانم با خنده گفت:
- بله! همیشه به فکر می. اما هر وقت کار داری ازم سراغی می‌گیری. حالا چی شده؟ سلام گرگ بی‌طمع نیست.
- گرگ بی‌دندونت بی‌خونه شده.
- جداً؟! چرا؟
- لوله‌ی آب خونه ترکید و آب رو امروز قطع کردن. درست شدنش هم طول می‌کشه. الان هم دربردم. خوابمم می‌یاد خیلی...
- باشه عزیزم. پیش زن سرایدار یه کلید اضافی گذاشتم. بهش زنگ می‌زنم که داری می‌ری اون‌جا. من یه کم دیر می‌یام. باید

شام بیرون رو بخوری.

- زحمت نکش. من شام نمی خورم. فقط آگه می خوای منو بیدار

بینی باید زود بیای.

عمه فاطمه بچه نداشت و شوهرش تازه از دنیا رفته بود. من و بچه‌های دیگر فامیل گه‌گاه به او سر می‌زدیم و بیشتر از همه به من علاقه داشت. از دوران کودکی، دوستم داشت و همیشه به همه می‌گفت که «این پسر شیطون یه روزی مرد بزرگی می‌شه». البته منظورش، دکتری، مهندسی، تاجری یا چیز دیگه‌ای بود. چه قدر با من کلنجار می‌رفت که تخصصی داشته باشم. می‌گفت «کنار درس باید یه کاری هم بلد باشی تا اموراتت بگذره» اما من از کارهای فنی بیزار بودم. عمه به هر شغلی فکر می‌کرد غیر از این که برادرزاده‌ی نازنینش یک روزی افسر آگاهی بشه. همیشه با حسرت به من نگاه می‌کرد. با وجود این که ذره‌ای از محبتش کم نشده بود، در عمق چشمانش نگرانی خاصی را می‌دیدم که فقط در مواجهه با من پدیدار می‌شد. اتومبیل را روبروی آپارتمانش پارک کردم. محله‌ی آرام و خلوتی بود. بعد از این که کلید را از سرایدار گرفتم به طرف آسانسور رفتم اما قبل از باز شدن در، دختر جوانی از گذرگاه ورودی ساختمان عبور کرد و به همراه من وارد آسانسور شد. بی‌اختیار نگاه خسته‌ام به او افتاد و اولین چیزی که به چشمم خورد، گردن‌بندی با صلیب شکسته بود و بعد دیدگان کنجکاوم روی انگشترها، نوع لاک

روی انگستان، آرایش چهره و موهایش لغزید. سنگینی نگاهم را

احساس کرد و با کمی دستپاچگی گفت:

- خیلی خسته به نظر می‌یابین؟

-

آسانسور به طبقه‌ی ششم رسید و ایستاد. در را باز کردم و پرسیدم:

- فکر می‌کنی تاریکی چه قدرتی داشته باشه؟

- چی!؟

- خودتو به اون راه نزن. خوب می‌فهمی دارم چی می‌گم.

- فکر کنم یه اشتباهی شده...

- اشتباه رو تو داری مرتکب می‌شی بچه‌جون. تو این کاره نیستی. قبل از

این‌که آلوده بشی خودتو بکش کنار.

- لطفاً مزاحم نشین.

با تأسف سری تکان دادم و با بیرون کشیدن کلید از جیبم، به طرف

خانه‌ی عمه رفتم. از شدت خستگی دلم می‌خواست، همان طور با لباس

بیرون، بیفتم روی میل و بخوابم. اما کمی مقاومت کردم و کتم را بیرون

آورده و دنبال جالباسی گشتم. بعد هم بدون اینکه به شلوارم اهمیتی

بدهم، روی کاناپه ولو شدم اما هنوز چشمانم روی هم نرفته بودند که

صدای زنگ آپارتمان آمد. با تعجب جستم و در را باز کردم. دوباره

نگاهم به نگاه دخترک گره خورد. غلاف اسلحه را که زیر شانهم دید، با

جسارت گفت:

- حدسم درس بود. شما پلیسین.
 - فکر کنم حدس منم درسته. شما هم یه جورابی به شیطان پرستی علاقه دارین یا شایدم مبتلا شدین.
 - هنوز نه! فقط اداشونو درمی یارم.
 - هنوز نه!؟
 - گفتم که! فقط دارم ادا درمی یارم.
 - حتا ادا درآوردنشم غلطه. حالا چی کار داشتین؟
 - من با چند تا از دوستانم طبقه ی بالا هستیم.
 - نترس. کاری باهاتون ندارم. فقط مزاحم همسایه ها نشین. حالا برو پی کارت که فقط می خوام، بخوابم.
- قبل از بستن در، با دستش مانع شد و گفت:
- از دست من که ناراحت نشدین؟
- میان درگاهی ایستاده بودم و گفتم:
- چرا ناراحتیم! چون می دونم این کاره نیستی. به هر حال اگر کمک خواستی من این جام. می تونی بیای بیدارم کنی. امیدوارم نظرت عوض بشه. فعلاً خداحافظ. دیگه نای واستادن ندارم.
- برگشتم تو و روی کاناپه از حال رفتم.

نمی‌دانم چه قدر خوابیده بودم که با زنگ‌های پیاپی و ضربه‌های بی‌امان به در، از خواب پریدم. بدون توجه به غلاف اسلحه‌ی روی میز ناهارخوری، به طرف در دویدم و آن را گشودم. همان دختر به همراه دو پسر بیست و چند ساله پشت در بودند. ظاهر بی‌حجاب دختر آشفته بود. موهایش در هم ریخته بودند و چشمانش مضطرب به نظر می‌رسید. نگاهی به آن‌ها انداخته و با تعجب پرسیدم:

- چیزی شده؟

یکی از پسرها که پشت دختر ایستاده بود جواب داد:

- ببخشید. این خواهرم یه کم حالش بد شده بود و اشتباهی در خونه‌ی شما رو زد. خیلی شرمندهام؛ بفرمایید؛ بفرمایید؛ ببخشید که مزاحم شدیم.

بدون این‌که از جایم تکان بخورم، با تردید نگاهشان کردم. دختر با ناامیدی به من نگریست و همراه دو پسر برگشت و هر سه نفر به طرف پله‌ها رفتند اما برای من همین قدر کافی بود تا برق تیغ‌هی چاقو را پشت کمر دختر ببینم. فرصتی برای برداشتن اسلحه نبود. شاید هم اگر اسلحه را در دستم می‌دیدند به او صدمه‌ی جانی می‌زدند.

چاره‌ای نبود. در چنین مواقعی استعداد نفرت‌انگیزی از خود به نمایش می‌گذاشتم. از این توانایی بیزار بودم. هرگز نتوانستم کنترلش کنم. آرام و سریع به مرد مسلح نزدیک شدم. ناگهان حضورم را پشت سرش حس

کرد و برگشت اما دیر شده بود. خیلی دیر.

قبل از این که فرصت استفاده از سلاحش را داشته باشد، تکانی به شانهام دادم و با قدرت، مشت چپم را به گردنش کوبیدم. تعادلش را از دست داد. صدای جیغ بنفش دختر درون ساختمان پیچید. پسر دومی به طرفم حمله ور شد و سعی کرد با سر به صورتم بکوبد. به سرعت جاخالی دادم و در کمال خونسردی، لگد محکمی زدم وسط پاهایش. نفسش بند آمد و رنگ صورتش به سفیدی گرایید. بدون این که منتظر نتیجه باشم به طرف اولی برگشتم. هنوز از جای خود بلند نشده بود که مشت دومم روی گونه‌ی راستش فرود آمد. گیج شده بود. قبل از این که بیفتد روی زمین، با یک دست یقه‌اش را گرفتم و با دست دیگرم، موهای نفر دومی را چنگ زدم و هر دو را کشان‌کشان به طرف خانه بردم و با یک حرکت هر دو نفرشان را روی زمین دراز کردم. بی‌درنگ دویدم و اسلحه‌ام را از روی میز برداشتم و در حالی که آن‌ها را تهدید می‌کردم، با تلفن همراهم درخواست نیروی کمکی کردم. دختر نشسته بود یک گوشه و می‌گریست. سر و کله‌ی چند پسر جوان دیگر از بالای پله‌ها پیدا شد. مشخص بود که به طرفداری از آن دو پایین آمده‌اند. کلمه را به سویشان نشانه رفتم و فریاد زدم:

- هر کس بیاد پایین خونش پای خودشه. همون جا می‌مونید تا

پلیس بیاد.

همگی وحشت‌زده به بالا گریختند. می‌دانستم که نمی‌توانند از طریق پشت‌بام فرار کنند. همسایه‌ها با نگاه پرسش‌گرشان از خانه بیرون آمده بودند. کارت شناسایی خود را بیرون آوردم و با معرفی خود از آن‌ها خواستم با من همکاری کنند و برگردند به خانه‌هایشان. دوباره به داخل رفتم و کتم را از روی جالباسی برداشتم و روی شانه‌ی دخترک انداختم و پرسیدم:

- چند نفر دیگه بالا هستن؟

- سه نفر.

- دیدی؟! حدسم درست بود. همه پسر بودند نه؟ هیچ دختری

بین شما نبود؟

با ناراحتی گفت:

- من ساده چه قدر راحت گول خوردم.

- بلند شو دنبالم بیا بالا. باید لباساتو بپوشی.

بعد کتم را به طرف آن دو نفر گرفتم و گفتم:

- شما دو تا لندهور هم بلند شین و راه بیفتین.

همانطور که با دست، اندام آسیب‌دیده را مالش می‌دادند، با هراس، از جای خودشان بلند شدند. من هم به دنبال‌شان وارد خانه طبقه بالا شدم. حدسم درست بود. پنج مرد جوان که میانگین سنی‌شان به بیست سال نمی‌رسید، برای دختر بیچاره نقشه کشیده بودند. مجبورشان کردم تا در

گوشه‌ای از سالن پذیرایی چمباتمه بزنند. نگاهی به اطراف انداختم. روی در و دیوار پر بود از ستاره‌ی پنج پر و عدد ۶۶۶ و صلیب معکوس و عکس و مجسمه‌ی کله‌ی بز وحشی. استفاده از رنگ‌های تند قرمز و سیاه هم به فضا حالتی شیطانی داده بود.

تهدیدآمیز گفتم:

- بدبختا اگه این خانم هم رضایت بده به خاطر این عقاید

انحرافی اعدام می‌شید. زود بگین رئیس تون کی‌ئه؟

همه به گریه افتاده بودند و قسم می‌خوردند که همه‌ی این کارها پوششی بوده برای فریب دختران و جز این هیچ منظور خاصی نداشته‌اند. نمی‌توانستم باور کنم که تمام این برنامه‌ریزی‌ها فقط برای اغفال دختران باشد. با تجربه‌ای که در این زمینه داشتم، مطمئن بودم که پای افراد دیگری هم در میان است، شاید هم اینطور نبود و آنها درست می‌گفتند اما وقت و حوصله‌ی درگیری با چنین پرونده‌ای را نداشتم و ترجیح دادم باقی ماجرا را به مامورینی بسپارم که تازه وارد خانه شده بودند.

سرم به شدت درد می‌کرد. چه روز بدی بود. عمه‌ی بیچاره با دست‌هایی پر از میوه و غذا به خانه برگشته بود و ساختمان خلوت و دنجش را پر از پلیس می‌دید. باورش نمی‌شد باعث و بانی این شلوغی من باشم. همسایه‌ها او را دوره کرده و درباره‌ی من می‌پرسیدند. عمه فاطمه همان

طور که به سوالات‌شان پاسخ می‌داد با ناراحتی و عصبانیت به من نگاه می‌کرد. برادرزاده‌ی شیطان‌ش میان درگاهی خانه ایستاده بود و مرتب خمیازه می‌کشید.

دختر پشیمان لباسش را پوشید و قبل از این‌که همراه ماموران پلیس خارج شود به طرفم آمد و روبرویم ایستاد. با بی‌حالی گفتم:

- با کدوم یکی آشنا بودی؟

- همون که با چاقو تهدیدم کرد.

- کجا باهاش آشنا شدی؟

سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. گفتم :

- حالا دیگه همه چیز تموم شد. برو خدا رو شکر کن که به خیر

گذشت و از این به بعد حواست رو جمع کن که با هر کسی

که آشنا شدی، به راحتی اعتماد نکنی.

- قبل از این‌که پیام این‌جا چند باری به بهانه‌های مختلف ازم

خواسته شد که برگردم و شما آخرین نفری بودین که بهم

هشدار داد.

- وظیفه‌ی من بود. خدا خیلی دوستت داشت که من امروز این‌جا

بودم. دور این کارهای خلاف رو خط بکش.

- چشم. از پلیس‌ای دیگه اسم شما رو پرسیدم. باز ممنون سروان

صفورا که به خاطر من خودتون رو به خطر انداختین.

لبخندی زدم و با او خداحافظی کردم. عمه که از دست همسایه‌ها خلاص شده بود تنه‌ای به من زد و وارد خانه شد.

- بیا تو پسر.

غرغره‌هایش دوباره شروع شده بود. در را بستم و به دنبالش وارد آشپزخانه شدم.

- من که دیگه پسر نیستم عمه...

- باید همه چیزو واسم تعریف کنی. آبروم رفت...

- نه عمه. از امروز به بعد کلی هم طرفدار پیدا می‌کنی. حالا ببین همسایه‌ها چطوری بهت احترام می‌ذارن.

نگاه تند و تیزی به من انداخت و گفت:

- به خاطر همین چیزا پلیس شدی؟

بند بدی به آب داده بودم. گونه‌اش را بوسیدم و گفتم:

- شام چی داری عمه خانم؟ پلیس بی ادبت بدجوری گرسنه‌س.

در یک لحظه تمام عصبانیتش از بین رفت. لبخند مادرانه‌ای زد و گفت:

- پدر سوخته‌ی شیطون...

- من مخلصتم عمه... خواب از سرم پرید. بعد از شام حسابی صحبت

می‌کنیم....

- معلومه که باید همه چیزو واسم تعریف کنی. تا تو باشی دیگه این قد

دیر به دیر به من سر نزنه. - قربون عمه‌ی نازنینم برم.

از پشت لحظه‌ها

در گاوصندوق بزرگ را باز کرد و با اخطار من خودش را عقب کشید. باورم نمی‌شد! دست کم صد کیلو شیشه داخل گاوصندوق بود. از این که چنین محموله‌ای را کشف کرده بودم احساس شغف غریبی به من دست داد و همین فرصت کوتاه برای «شاهین خالدار» کافی بود تا از غفلتم استفاده کند. ناگهان با سرعت عجیبی روی هوا پرید و با پاهایش ضربه‌ی محکمی به صندلی چرخ‌دار نزدیک من زد و به روی زمین افتاد و غلت زد. بی‌معطلی شلیک کردم اما شدت برخوردم با صندلی به حدی بود که مثل توپ به هوا پرت شدم. تیرم خطا رفت و بعد از سقوط روی زمین، اسلحه از دستم افتاد. افرادم همچنان با قاچاقچی‌ها دست و پنجه نرم می‌کردند و نمی‌توانستم روی کمک‌شان حساب کنم. تکانی به خود داد و به طرف کلت من خیز برداشت. تردید نداشتم که مرگم نزدیک است. مثل فنر از جا پریدم و جفت پا به طرفش تکل رفتم. اسلحه را برداشته و به طرف من برگشت اما قبل از این که فرصت کند ماشه را بچکاند لگدی به او زدم. اسلحه‌ی کمری پروازکنان به گوشه‌ای از اتاق افتاد که از دسترس هر دو نفر ما خارج بود. دوباره بلند شدیم، این بار غیر مسلح.

بدون معطلی، بی‌رحمانه چهره کثیفش را آماج مشت‌های بی‌قرارم کردم. حتا بین بوکسورها هم کم‌تر کسی طاقت مقاومت در برابر چنین ضربه‌هایی را داشت اما شاهین قلچماق و خیلی چغر بود. به راحتی تسلیم نمی‌شد. همان طور که دیوانه‌وار فحش می‌داد، سرش را پایین گرفت و مثل یک گاو خشمگین به من حمله کرد و هر دو پایم را گرفت و به راحتی مرا از جا کند. با ناامیدی چند مشت دیگر به کمر و پهلوهایم کوبیدم اما ضرباتم دیگر هیچ تاثیری نداشت. لباسش در اثر کشمکش پاره شده بود. وقتی مرا از روی زمین بلند می‌کرد دوباره عکس سر شیری را دیدم که روی کمرش خال‌کوبی شده بود. تعادلم را از دست دادم و با کمر افتادم روی زمین. شاهین که هر دو دستم را در میان پنجه‌های فولادینش گرفته بود با کله‌ای مثل سنگ به صورتم کوبید و نشست روی سینه‌ام. کاملاً بی‌حال شدم؛ سرم درد می‌کرد؛ گیج می‌رفت؛ نگاهم تار شده بود اما برق تیغی چاقویش را که به سرعت از جیب درآورده و ضامنش را فشرده بود به وضوح می‌دیدم. لبه تیز فولادی را روی گلویم گذاشت و گفت:

- خیلی اذیتم کردی صفورا. تمام زندگی منو به باد دادی. فکر کردی تسلیم می‌شم؟ قبل از این که بمیرم می‌فرستمت جهنم...

- تو خسته نمی‌شی؟
- از چی؟
- از این که مرتب دنبال خلافکارا می‌کنی.
- نه! نمی‌شم. می‌دونی که نمی‌شم. تا وقتی که پیداش کنم و بکشمش خسته نمی‌شم.
- تو آدم‌کش نیستی سعید. قلب مهربونی داری.
- نیستم. من مهربون نیستم. دیگه نیستم. نمی‌تونم این چیزا رو بهم تلقین کنی.
- منو دوست داری؟
- این چه سوالی‌ئه که می‌پرسی؟
- پرسیدم منو دوست داری؟
- معلومه که دوست دارم. چرا می‌پرسی؟
- آگه اونو بکشی دیگه منو نمی‌بینی. دیگه خدا دوستت نداره.
- ببین خدا خیلی ما رو دوست داره که بهمون اجازه می‌ده همدیگرو ببینیم. خرابش نکن سعید.
- تو از کجا می‌یای پیش من؟
- از پشت لحظه‌ها.
- کدوم لحظه‌ها؟
- لحظه‌های بی‌قراری تو.

- دوست دارم.
- منم همین طور.
- امشب خیلی شاعرانه حرف می‌زنی. پس جواب سوال همیشه منو بده. چطور ممکنه که می‌بینمت؟ چرا خدا چنین اجزاهای به ما داده؟
- باشه. شاعرانه جوابت رو می‌دم اما به شرطی که باور کنی. قبول؟ مسخرگی نکنی‌ها.
- باشه. قول می‌دم. هر جوری که می‌خوای جواب بده.
- معصومیت روح تو دل کائنات رو اسیر خودش کرده و به من چنین جراتی داده. اگر این پرده‌ی صفا دریده بشه، ما دیگه نمی‌تونیم پیش هم باشیم. اینو از ته قلبم می‌گم سعید، باور کن. بهش عمل کن.
- به چی عمل کنم؟
- آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است/ با دوستان مروت با دشمنان مدارا.
- فکر کردی نمی‌تونم جوابت رو بدم؟ حافظ به خود نپوشید این خرقره‌ی می‌آلود/ ای شیخ پاک‌دامن معذور دار ما را.
- بهم قول بده سعید.
- بیا نزدیک‌تر. نزن این حرفارو.

- نمی‌خوام. تا بهت نزدیک می‌شم نفست بند می‌یاد. بهم قول بده...

- باشه...قول می‌دم...نه...نباشه...باشه...نباشه...

صدای خنده‌اش برای بار دوم در گوشم طنین انداخت و با خیال او به خواب رفتم.

قبل از این‌که از خانه بیایم بیرون، مادرم با نگاه غمگینی به بدرقه‌ام آمد و با مهربانی پرسید:

- بازم خواب موندی سعید؟

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

- به‌به حاج خانم. سحرخیز شدی!

- خسته نباشی جناب سروان. لنگ ظهر می‌رن سر کار؟ چشات مثل همیشه قرمز شدن.

- تو که می‌دونی وقتی شب خونه‌ی شما می‌مونم بدخواب می‌شم. تازه بعد از نماز صبح خوابیدم.

- علت بدخوابی تو یه چیز دیگه‌س. نباید بذارم دیگه توی اون اتاق بخوابی. یاد اون خدابیامرزمی‌افتی. دفعه‌ی بعدی که اومدی جاتو توی یه اتاق دیگه پهن می‌کنم. امشب می‌یای؟

در حالی که بند کفشم را می‌بستم، سرم را بلند کرده و چشمان سرخم را

به او دوختم و گفتم:

- نه! دیگه بسه. با امشب می‌شه سه شب. هر شب تنهایی رو به یک شب در اتاق غریبه ترجیح می‌دم.

- امشب دخترخاله زهرا با بچه‌هاش شام می‌یان.

در حالیکه به سمت در حیاط می‌رفتم و انگشتم را تکان می‌دادم و با خنده گفتم:

- برای من نقشه‌های پلید نکش مادر.

- خیلی وقته دخترش رو ندیدی. حالا چی می‌شه اگر...

- حالا وقتش نشده. در ضمن خودت خوب می‌دونی که دوست

ندارم از فامیل دختر بگیرم. شام منتظرم نباش. از قول منم از بابا

خداحافظی کن. عمه فاطمه هم راضی نیست.

- پای عمه‌اتو وسط نکش.

با زبانم برایش ادا در آوردم. اما فایده نداشت. نگاه محزون مادرم از نگاه

عمه فاطمه، نگران‌تر به نظر می‌رسید.

- خدا پشت و پناهت پسرم. مواظب خودت باش.

در حیاط را پشت سرم بستم. صدای غرغر مادرم هنوز به گوش

می‌رسید. نمی‌دانم چرا هیچ کس درکم نمی‌کرد. حتا یک لحظه هم

نمی‌توانستم چهره‌ی زخم را از خاطر ببرم. همه جا با من بود. در برابر

چشمانم. چطور می‌توانستم او را ترک کنم؟



سرهنگ و ثوق با دل‌خوری گفت:

- حالا چرا موبایلت خاموشه؟
- ببخشید. متوجه نشدم که شارژش تموم شده. کار واجبی داشتین؟
- یه جلسه داشتیم که دو ساعته معطل شماست.
- درباره‌ی چی؟
- بیا بریم تو تا بهت بگم.
- داخل اتاق سرهنگ، مرد آراسته‌ی حدوداً چهل‌ساله‌ای روی صندلی نشسته بود که با دیدن من از جا بلند شد و پس از سلام و احوال‌پرسی سر جای خود نشست. سرهنگ رو به من گفت:
- ایشون سرگرد شکوهی از دایره‌ی مواد مخدر هستن و قراره در یک پرونده با هم همکاری کنید.
- بعد هم به شکوهی گفت:
- ایشون هم که معرف حضورتون هستن. سروان سعید صفورا؛ یکی از بهترین افسران دایره‌ی جنایی.
- سرگرد سرش را تکان داد و گفت:
- بله. تعریف‌شون رو زیاد شنیدم. دورادور ارادت داریم خدمت‌شون.

با خجالت پاسخ تعارفش را دادم و سپس سرهنگ از او خواست تا
ماجرای پرونده را توضیح دهد. سرگرد شکوهی پوشه‌ای را از روی میز
مقابلش برداشت و آن را گشود و در حالی که اسناد و مدارکی را به ما
می‌داد گفت:

- دو سال قبل یک شبکه‌ی قاچاق مواد مخدر به نام شبیح که
شیشه و کراک رو از تهران به اربیل عراق و از اون‌جا به ترکیه
ترانزیت می‌کرد، از بین بردیم اما نتونستیم رئیس‌شون رو
بگیریم. الان یکی دو ماهی هست که متوجه شدیم دوباره این
خط قاچاق فعال شده. این بار پای یکی از قاتلای حرفه‌ای به
نام شاهین خالدار وسطه. شما باید خوب بشناسیدش.

سرم را تکان دادم و در حالی که به عکس شاهین نگاه می‌کردم به
سرهنگ خیره شدم و آن را به طرفش دراز کردم. سرهنگ با ناراحتی به
عکس نگریست و همان طور که نگاه سرزش‌بارش را به من دوخته بود،
به سرگرد گفت:

- بله. خوب می‌شناسمش. چند ساله که تحت تعقیبه و هر دفعه هم
راحت از دست‌مون فرار می‌کنه.

نگاهم را به آرامی دزیدم و سرم را پایین انداختم و در مقام دفاع گفتم:

- شاهین یک تبه‌کار معمولی نیست. اون توی جنایت نبوغ داره. نه فقط
من بلکه از دست چند افسر دیگه هم فرار کرده.

شکوهی چشمکی به من زد و با خوش‌رویی گفت:

- ان شاء الله این دفعه به کمک همدیگه شکارش می‌کنیم.
- رئیس باند کی‌ئه؟
- می‌گن اسمش ارباب راشده اما هیچ عکسی ازش نداریم. حتا نمی‌دونم اسمش هم واقعی‌ئه یا نه اما شواهد و قرائن نشون می‌ده که اینا مثل همون باند شیخ کار می‌کنن و فقط بدنه‌ی شبکه فرق کرده.

پرسیدم:

- شما حدس می‌زنین تو کدوم منطقه از تهران باشن؟
- سرگرد طرف نقشه‌ی روی دیوار رفت و مناطقی را نشان داد و گفت:
- طبق گزارش‌های رسیده فعلاً این قسمت‌ها مورد نظر ماست. مگر این‌که شواهد جای دیگه‌ای رو ثابت کنه.
- از کجا می‌دونید که شاهین داره باهاشون همکاری می‌کنه؟
- گزارش‌هایی که به ما رسیده این موضوع رو تایید می‌کنه.
- سرگرد عکس دیگری از لای پوشه بیرون کشید و به من داد:
- اینو با بررسی یکی از دوربین‌های مخفی شهر به دست آوردیم. مال یک هفته‌ی پیشه.
- نگاه دقیقی به عکس انداختم و بعد آن را به طرف سرهنگ دراز کردم.
- سرهنگ هم سری به علامت تایید تکان داد و گفت:

- بله خودشه. کار خودته صفورا. از همین الان دست به کار شو و قبل از این که یه گند دیگه بالا بیاره جلوشو بگیر.
- نگاهم را از پنجره‌ی روبرویی به بیرون دوختم. آسمان تهران آلوده بود. پر از دود. چه قدر دلم برای رنگ آبی تنگ بود.

- صدای خشن و در عین حال متینی به تلفنم جواب داد:
- امر بفرمایید جناب سروان.
- می‌خوام یه کاری برام بکنی. سریع یه آمار بگیر و ببین تو این چند هفته‌ی اخیر کسی شیشه رو ارزون‌تر از نرخ معمول می‌فروشه یا نه؟ کیفیتش هم خیلی خوب باشه.
- چه قدر لازم دارین؟
- آدمش رو لازم دارم. تا کی منتظر باشم؟
- سعی می‌کنم تا فردا شب خبر بدم.
- تلفن را قطع کردم و گذاشتمش توی جیبم. سرگرد پرسید:
- چه قدر می‌شه روش حساب کرد؟
- پایم را روی پدال گاز فشردم و گفتم:
- بد نیست. بچه‌ی تیز و بزی‌ئه. بعضی وقتا کارمو راه می‌ندازه.
- حالا کجا می‌ری؟
- یه جایی که دو سال پیش ولم کردم.

باشگاه بدن‌سازی بهادر یکی از اماکن ورزشی بزرگی بود که پیشرفته‌ترین آلات و ابزار بادی بیدلینگ در آن به چشم می‌خورد. کیومرث مثل همیشه لم داده بود پشت میزش و با دو - سه نفر از ورزش‌کاران بگو و بخند می‌کرد. تا چشمش به ما افتاد خودش را جمع و جور کرد و با اخم به اطرافیان خود فهماند تا از میز فاصله بگیرند. سلام و احوال‌پرسی سردی کردیم و نشستیم روی صندلی.

- چی شده؟ یاد ما افتادی جناب سروان!

- از شاهین خبر داری؟

- باید داشته باشم؟ شما که دمار از روزگار همه‌ی ماها درآوردین.

با نگاهم به فضای داخلی باشگاه اشاره‌ای کرده و گفتم:

- برای تو که همچین بدک نشد.

- اون با من دشمن خونی‌ئه. چه صنمی باید باهاش داشته باشم؟

- دقیقاً به همین خاطر او مدم پیشت. اون از خارج برگشته و جون تو هم در خطر.

بد جوری عصبی بود.

- تو رو خدا دست از سرم بردار صفورا. شاهین قسم خورده که منو می‌کشه. خیلی وقته که منتظرشم. تا الان خیلی برای من دردسری درست کردی. دیگه لازم نیست زحمت بکشی. خودم

از عهده‌ش برمی‌یام.

- فقط محض خاطر روی مبارک جنابعالی نیومدم. شاهین یه کاسبی جدید راه انداخته. باید هر طوری شده گیرش بندازم. تو هم اگه زرنگ باشی از این موقعیت استفاده می‌کنی.

بلند شدم و کارتم را انداختم روی میز و با لحنی مسخرآمیز گفتم:

- زیاد منتظرم نذار. ممکنه واست گرون تموم شه. شاهین از خیانت دوستاش به این راحتی نمی‌گذره...

کیومرث به اندام ورزیده‌اش تکانی داد و از جای خودش برخاست. هنوز عصبانی بود اما سعی می‌کرد صدایش را کنترل کند و به خشمش افسار بزند. لبانش می‌لرزید:

- خودتم خیلی خوب می‌دونی که من به شاهین خیانت نکردم اما تو کاری کردی که تا ابدلاباد میونه‌ی ما شکرآب شد. اگه اتفاقی واسه من بیفته تو هم بی‌نصیب نمی‌مونی.

بی‌اعتنا به حرف‌هایش به طرف در خروجی راه افتادم و با صدای بلندی گفتم:

- تو به فکر خودت باش بدبخت.... در ضمن، اگه بفهمم این‌جا غیر از ورزش سرت به کار دیگه‌ای گرمه، باباتو درمی‌یارم.

بیرون باشگاه بودیم که سرگرد گفت:

- این یکی طلب‌کار هم بود. فکر نکنم چیزی بگه.

- منم نخواستم چیزی بگه. فقط می‌خواستم یه ککی بندازم توی تونبونش.

خندید و به روبرویش نگاه کرد و گفت:

- زرنک‌تر از اون‌ی هستی که شنیدم.

به آرامی تعارفش را پاسخ دادم:

- اختیار دارید قربان. درس پس می‌دیم.

یک هفته‌ای تمام، رفت‌وآمدها و تلفن‌های کیومرث را کنترل کردم اما هیچ چیز دستگیرم نشد. یا خیلی هشیار بود و دم به تله نمی‌داد و یا این‌که هیچ اهمیتی نمی‌داد. طبق گزارشی که به دستم رسید، منطقه‌ای که شیشه با قیمتی ارزان‌تر از نرخ معمول توزیع می‌شد با جایی که از شاهین عکس گرفته شده بود، مطابقت داشت اما موادفروشان خرده‌پای آن منطقه حاضر نبودند، همکاری کنند. این طور که به نظر می‌رسید شاهین از تمام‌شان چشم‌زخم گرفته بود.

بعد از ده روز گزارشی به دستم رسید که کیومرث چند بار با تلفن عمومی تماس‌های مشکوکی داشته و حالا هم وارد یک آپارتمان بیست واحدی ناآشنا شده است. دستور دادم به شکل نامحسوس آن‌جا را تحت نظر بگیرند تا تصمیم دیگری بگیرم. یک روز گذشت اما نه از کیومرث خبری شد و نه شاهین خودش را نشان داد. افرادم واحد محل اقامت

کیومرث را شناسایی کردند و ما هم خودمان را به آنجا رساندیم. تا زنگ را فشردم، کیومرث در را باز کرد. لباس خانگی به تن داشت و با دیدن ما اخم‌هایش را درهم کشید و گفت :

- حالا انقد منو تعقیب کنین تا شاهین منو پیدا کنه.

- شاهین که می‌تونه پیدات کنه. این تویی که نمی‌تونی اونو پیدا کنی. این‌جا چی کار می‌کنی؟

- خونهای مجردی‌ئه. مگه جرمه؟ یه زن دیگه دارم. صیغه‌نامه هم داریم. می‌تونی بیای تو و همه جا رو بگردی اما شاهین این‌جا نیست.

- باهات کاری ندارم. فقط نگرانم بودم. می‌شه پیام تو یا الان بفرستم مجوز ورود بگیرن؟

- لازم نیست. فقط زود کارتون رو انجام بدین و زحمت رو کم کنید.

به سرگرد اشاره کردم و وارد واحد شدیم. تزئینات داخلی نشان می‌داد که زمان زیادی از سکونت در آن نمی‌گذرد و صرفاً حالت زندگی موقت دارد. زن زیبایی با پوششی نامناسب گوشه‌ای از اتاق ایستاده بود و نظاره‌گر ما بود. کیومرث صیغه‌نامه را از کیف مدارکش بیرون کشید و جلوی من گرفت. با بی‌حوصلگی نگاهی به آن انداختم و دادمش به سرگرد. بعد هم در گوشه و کنار خانه سرک کشیدم. شکوهی به زن

- چشم دوخته بود. کیومرث نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
- جناب سروان من کار دارم. لطفاً زودتر. باید برم جایی.
 - حالا چه عجله‌ای نه؟
 - واقعاً نمی‌دونم از دست شما باید چی کار کنم؟
 - ازم تشکر کن چون دفعه‌ی قبل نداشتم بری زندون.
 - از من مدرکی نداشتی وگرنه این قدر این قدر هم دست و دلباز نیستی.
 - پیدا می‌کنم. من صبرم زیاده. بریم سرگرد؟
 - نه! فکر نکنم. خانم! من باید با شما صحبت کنم. کیومرث خان شما برین بیرون پیش مامورا.
- کیومرث با ناراحتی سری تکان داد و رفت بیرون. سرگرد رو کرد به زن و پرسید:
- چند وقته اعتیاد داری؟
- چهره‌ی جذاب زن درهم فرو رفت و با دستپاچگی پرسید:
- چطور مگه جناب سروان؟
- با کنجکاوی به او تاکید کردم:
- جناب سرگرد!
- شکوهی با قاطعیت سوالش را تکرار کرد و زن به آرامی گفت:
- دو سال.
- شکوهی شروع کرد به گشتن اطراف و پرسید:

- این جا رو اجاره کردین؟

- بله.

- و این کیف شماست؟

سایه‌ی ترس افتاده بود روی چهره‌ی زن. سرگرد تمام محتویات آن را بیرون ریخت و در انتهای داخلش زیپ مخفی کوچکی پیدا کرد و با بیرون کشیدن بسته‌ی کوچک شیشه از درون آن، رنگ از رخ زن پراند. سرگرد آن را سبک و سنگین کرد و ابروانش را بالا انداخت و گفت:

- می‌دونی که بیش‌تر از سی گرم اعدام داره؟

- به خدا من فقط مصرف می‌کنم.

- بستگی داره به گزارش ما. اینارو از کی گرفتی؟

- کیومرث منو می‌کشه.

- فرقی نمی‌کنه. اگه چیزی نگی دادگاه حکم اعدامت رو می‌ده اما

اگه بگی، دیگه کیومرث نیست که تو رو بکشه. من مطمئنم

شاهین خالدار با شما در ارتباطه. فقط یه آدرس بده. قول می‌دم

به خاطر همکاری با پلیس بهت تخفیف بدن. اسمت چی‌ئه؟

- فرزانه.

- به نظر نمی‌یاد از قماش اینا باشی. مدرک تحصیلت چیه؟

- لیسانس حسابداری.

- عجب! حیف شد افتادی دست این جونورا. آدرس شاهین رو

- بده. منم می‌گم این جنسا مال کیومرثه.
- خب واقعاً هم ماله اوننه.
 - چه بهتر. زود باش. تصمیمت رو بگیر. نهایتش چند ماه می‌ری زندون. بهتر از اعدامه. آگه چیزی نگی و کیومرث هم اعتراف نکنه همه‌ی تقصیرها می‌افته گردن تو.
 - کاغذ و خودکاری به او دادم و بعد از کمی مکث و دودلی آدرس را نوشت. درست در همان منطقه‌ی مورد نظر ما.
 - چند نفر باهاشون؟
 - معمولاً سه یا چهار نفر تو خونه هستن.
 - مسلح؟
 - نمی‌دونم! من فقط سه بار رفتم اونجا.
- کیومرث و فرزانه را به دست ماموران سپردیم و در حالی که با بی‌سیم تقاضای نیروی می‌کردیم با سرعت به طرف مخفی‌گاه رفتیم. با توجه به سابقه‌ی شاهین مطمئن بودم که مسلح‌اند. مخفی‌گاه شاهین یک خانه‌ی بزرگ ویلایی بود. چند نفر را از خانه‌ی مجاور به پشت‌بام فرستادم و به طور کامل آن‌جا را محاصره کردیم و بعد از باز کردن قفل در، خیلی آهسته وارد شدیم. یکی دو نفری توی بالکن سیگار می‌کشیدند که به محض دیدن ما فریاد زدند و دویدند داخل. بی‌معطلی به دنبال‌شان رفتم. بیش‌تر از سه چهار نفر بودند و همگی تا بن دندان مسلح.

به راحتی تسلیم نمی شدند. آگه تسلیم هم می شدند، از طناب عدالت رهایی نداشتند. درگیری اتاق به اتاق ادامه داشت تا این که به شاهین رسیدم. معلوم بود فشنگ هایش تمام شده و دوید طبقه ی بالا. به دنبالش از پله ها بالا رفتم و در آخرین اتاق به تله افتاد. گرگ خونخوار بالاخره تسلیم شد. چشمانم را تنگ کردم و غریدم:

- بازم به هم رسیدیم گردن کلفت.

گاوصندوق بزرگی گوشه اتاق توجهم را جلب کرد. با اسلحه تهدیدش کردم که آن را باز کند...

چشمانم را بستم و اشهدم را خواندم اما قبل از این که لبه ی تیز چاقو شاهرگم را بدرد، صدای شلیک گلوله ای در اتاق پیچید و خون شاهین به صورتم پاشید. سرگرد جنازه ی شاهین را کنار زد و با حرص گفت:

- جهنم جای این لاشخوراس. در مورد من و تو هم خدا باید تصمیم بگیره. ترسیدی؟

نشستم و صورتم را با آستین کتم پاک کردم؛ گفتم:

- تا حالا چند باری تا دو قدمی مرگ رفتم اما دروغ چرا؟ هر وقت بهش نزدیک شی می ترسی. تموم شد؟ همه رو گرفتین؟

- آره اما طبق معمول از رئیس باند خبری نیست. مث روح می مونه. خیلی کمکم کردی. ممنونم. سرهنگ وثوق باید از

داشتن آدمی مَث تو به خودش بی‌اله.

خندیدم و گفتم:

- اینو به خودشم بگیرم.

عملیات پاک‌سازی شروع شده بود. شاهین و سه نفر دیگر از افرادش کشته شده بودند و باقی هم با جراحت تسلیم شده بودند. همانطور که گفتم مجازات همه اعدام بود و برای همین تا پای جان مقاومت می‌کردند.

خوش‌بختانه دستم به خون کسی آلوده نشد و توانستم سر قولم به شقایق باقی بمانم. با این وجود، حالم گرفته بود. سرم را پایین انداختم و به فکر فرو رفتم. نمی‌دانم چرا در آن لحظه تا این اندازه بی‌تاب او شدم. شاید فقط چند لحظه تا دیدارش فاصله داشتم.

یک‌شنبه‌ی سیاه

به چشمان درشت و زیبایش نگاه کردم و با لبخند کتم را از تن بیرون آوردم. شقایق با همان شور و اشتیاق همیشگی‌اش به استقبال آمد و لباسم را گرفت. نگاهش عادی نبود. اولین سالگرد ازدواج حس و حال عجیبی دارد.

- خوب؟

رفتم طرف یخچال و شیشه‌ی شربت و قالب یخ را بیرون آوردم. شانهم را بالا انداختم و گفتم:

- چی خوب؟

- امروز چه روزی‌ئه؟

کمی شربت را با آب و یخ قاطی کرده و شروع کردم به هم زدن و گفتم:

- تابستون نیست.

- پس چرا داری شربت می‌خوری.

- امروز از صبح داشتم دنبال یه آدم روانی می‌دویدم. حسابی تشنمه.

- طفره نرو. گفتم امروز چه روزیه؟

- امروز شیرین‌ترین روز زندگی منه. البته آگه بذاری این شربت رو بخورم شیرین‌تر هم می‌شه.
- بفرمایید. نوش جان کنید.
- شربت را یک‌نفس سر کشیدم. وقتی سرم را پایین آوردم هنوز به من زل زده بود و باز گفت:
 - خب؟ کادوت کو؟
 - کارت اعتباری را از جیبم بیرون آورده و گفتم:
 - این جاست ولی هنوز نخریدم. گذاشتم تا با هم بریم و یه تیکه طلا به سلیقه‌ی خودت بخرم.
 - خیلی بدی سعید. از صبح تا حالا لحظه‌شماری کردم که بینم برام چی می‌گیری.
 - تو که می‌دونی من اصلاً سلیقه‌ی خوبی برای کادو گرفتن ندارم. اداره بهم یه پاداشی داده که برات کنار گذاشتم تا با هم بریم و یه گردنبند یا یه گوشواره بخریم. این طوری که بهتره. یالا! کارهات رو بکن تا من یه چرتی بزوم و بعد بریم.
- خیابان‌ها در اولین روزهای زمستان معمولاً خلوت هستند. هوا سرد است و در اوایل هفته هم مردم کم‌تر از خانه بیرون می‌آیند. یکشنبه بود. یک روز شوم.
- شقایق مرتباً سرویس‌های مختلف طلا را امتحان می‌کرد و من هم قیمت

می‌گرفتم. همان طور که با صاحب مغازه چک و چانه می‌زدم صدای مهیبی برخاست و رگبار گلوله شیشه‌های مغازه را خرد کرد و به اطراف پاشید. به عادت همیشگی با شنیدن صدای گلوله روی زمین شیرجه رفتم و دستم را بردم طرف اسلحه‌ام اما در مواقع عادی اسلحه حمل نمی‌کردم و جای آن خالی بود. سینه‌خیز به طرف شقایق حرکت کردم. شقایق دور از ما و در مقابل آینه‌ی انتهای مغازه گردن‌بندی را امتحان می‌کرد که با شنیدن سر و صدا، وحشت‌زده به طرف ما برگشت. فریاد کشیدم که دراز بکشد روی زمین اما دیر شده بود. یکی از تیرها کمانه کرد و به گلویش خورد و افتاد. تیراندازی قطع شد و با عجله خودم را بالای سرش رساندم. در برابر چشمانم جان می‌داد و از من کاری ساخته نبود. شوکه شده بودم. وحشت‌زده. دو مرد که کلاه کاسکت به سر داشتند با کلاشینکف آمدند تو و بعد از تهدید صاحب مغازه به سرعت برق تمام طلاها را دزدیدند و رفتند بیرون و پریدند پشت موتوری که بیرون مغازه کشیک می‌داد. همسرم چشمان درشت و زیبایش را به من دوخته بود که در آغوشم آخرین نفس‌هایش را کشید و روحش به آسمان پرواز کرد. شقایق من پرپر شد و از همان روز بود که شادی برای همیشه از زندگی من بیرون رفت.

- هنوز تو فکر اون روزی؟

رزهای سفید را بو می‌کشیدم که صدای سروان شاهد رشته‌ی افکارم را از هم گسست. شقایق عاشق رز سفید بود و هفته‌ای یک بار، برایش یک دسته رز سفید می‌خریدم. بعد از مرگش نمی‌توانستم خانه را بدون رز سفید ببینم. عطر گل رز سفید باید در خانه می‌پیچید.

- دو سال گذشته سعید. تو رو خدا دیگه بسه. یه سر و سامونی به خودت بده. این طوری اطرافیانت رو هم اذیت می‌کنی.
- نمی‌شه علی. تا قاتل زنم و پیدا نکنم نمی‌تونم خودمو ببخشم. امشب شب جمعه‌س. باید براش رز سفید بخرم.
- الان که دیگه شب شده. فردا صبح باید بری بهشت زهرا.
- امشب نصف رزها مهمون من می‌شن و نصف دیگه هم فردا می‌رن پیش شقایق.

پول رزها را پرداختم و به همراه سروان شاهد از گل‌فروشی بیرون آمدم. مقابل مغازه یک ماکسیما پارک شده بود. سروان شاهد که عجله داشت به خانه برسد، بی‌توجه به اتومبیل، رفت آن‌ور خیابان. بدون اراده نگاهم افتاد به سرنشینان ماکسیما. در داشبورد باز مانده بود و سر مرد مسنی روی فرمان ماشین بود و زنی روی صندلی مجاور جیب‌های مرد را بررسی می‌کرد. عجله‌ی زن کنجکاو‌ی‌ام مرا برانگیخت. سایه اندامم مانع رسیدن نور به درون اتومبیل شد و به همین دلیل زن برگشت طرفم. آرایش غلیظی داشت و به زحمت سی‌ساله بود. با دیدنم کمی خودش را

جمع و جور کرد و در داشبورد را بست. دوباره به مرد نگاه کردم. هوش و حواسش هیچ سر جا نبود. سروان شاهد را صدا زدم و دسته‌گل را گذاشتم روی کاپوت ماشین. زن وحشت‌زده سعی کرد بی‌توجه باشد و به من نگاه نکند. کارت شناسایی خود را بیرون آوردم و با انگشت به شیشه زدم. آرام در را باز کرد. کارت را مقابل چشمانش گرفتم و گفتم:

- سروان صفورا از اداره‌ی آگاهی.

- بفرمایید.

- این آقا چرا خوابیده؟ شما چه نسبتی با ایشان دارید؟

با لکنت گفت:

- پدرم هستن. حال‌شون خوب نبود. گفتم یه خورده استراحت

کنن.

به سروان شاهد اشاره‌ای کردم و او هم در طرف راننده را باز کرد و سعی کرد مرد مسن را به هوش بیاورد اما هر چه تکانش داد و صدایش کرد، هیچ فایده‌ای نداشت.

- بیهوش شده سعید. خانم رو دستگیر کن. باید اورژانس رو خبر

کنم.

زن را از اتومبیل پیاده کردم و در حالی که به دستانش دستبند می‌زدم گفتم:

- خیلی بدشانسی آوردی. درست باید بیای جلوی در مغازه‌ای که

دو تا افسر آگاهی ازش می‌یان بیرون. سابقه داری؟

- نه.

از شاهد خواستم یکی از گشتی‌های منطقه را خبر کند تا زن را ببرد. نگاهی به لیوان‌های خالی روی داشبورد انداختم و دوباره از او پرسیدم:

- بهش آب‌میوه دادی نه؟

- آره.

- تعریف کن چی کار کردی.

- کنار خیابون سوار ماشینش شدم و بعدم زبون‌بازی رو شروع

کرد. باورش نمی‌شد من با این تیپ سوار ماشینش بشم چون

سنش زیاد بود. بهش گفتم بریم یه خورده بگردیم. بعدم گفتم

تشنمه. یه جایی نگه داشت و دو تا آب‌میوه خرید. بعد ازش

خواستم تا برام آدامس هم بگیره. اونم با کمال میل آب‌میوه‌ی

خودشو داد به من و برگشت. تا برگرده آب‌میوه رو آلوده کردم.

- تا حالا چند نفرو این طوری غارت کردی؟

- به خدا دفعه‌ی اولمه.

- تو کلانتری معلوم می‌شه.

در همین حال ماشین پلیس رسید و زن سارق را تحویل‌شان دادم. بعد از

چند دقیقه هم آمبولانس رسید و مرد بیهوش را با خود برد و اتومبیل

ماکسیما هم با یک یدک‌کش به پارکینگ منتقل شد. رزهای سفید را بو

کردم و به شاهد گفتم:

- حتا یاد زخم به مردم خیر می‌رسونه. اگه ما نمی‌یومدیم گل بخیریم چه طور از این دزدی جلوگیری می‌کردیم؟
- چیزی نگو. دارم براش فاتحه می‌خونم...

آن وقت صبح بهشت زهرا چندان شلوغ نبود. باد بهاری ملایمی به صورتم می‌خورد و موهایم را به هم می‌ریخت. روی سنگ قبرش را با آب و گلاب شستم و بعد از چیدن گل‌های رز روی آن شروع کردم به قرآن خواندن. هنوز تمام نشده بود که سایه‌ی بلندی روی سرم افتاد. چند آیه‌ی آخری را هم خواندم و نگاهش کردم. چهره‌اش در میان چادر سفیدی مثل خورشید درخشان می‌تابید. از داخل اتومبیل بساط صبحانه را آوردم و در کنار قبر پهن کردم. بغض راه گلویم را بسته بود. نمی‌توانستم چیزی بگویم و بی‌صدا و زمزمه‌وار گفتم:

- امروز می‌خوام با هم صبحونه بخوریم. قول می‌دم گریه نکنم. بیا برام لقمه بگیر.

طنین خنده‌ی ملیحش برای سومین بار در گوش‌هایم پیچید. چه قدر آرزو داشتم که ای کاش این خنده‌ها واقعی بودند.

وقتی از بهشت زهرا برمی‌گشتم تلفنم زنگ زد و بالاخره انتظارم به سر رسید. سرهنگ وثوق پشت خط بود:

- فکر کنم داری به آرزوت می‌رسی صفورا.
- چه طور مگه؟
- اگر یادت باشه قاتلای خانمت بعد از اون طلافروشی به چند جای دیگه هم دستبرد زدن.
- خب؟
- یه تیکه از طلاهای خانمی که دیشب تحویل دادی شناسایی شده. مال یکی از همون مال‌باخته‌هاس. به احتمال زیاد بشه ردی ازشون پیدا کرد.
- اگر کسی در برابرم بود می‌توانست به راحتی برق انتقام را در چشمانم ببیند. هیچ خبری نمی‌توانست تا این اندازه مرا خوشحال کند. بالاخره دعاهایم مستجاب شده بودند و فرصتی برای عقوبت این جنایت‌کاران دست داده بود. التماس آمیزانه پرسیدم:
- سرهنگ می‌شه خواهش کنم پرونده رو از اونا بگیرید و به واحد خودمون منتقل کنید؟
- نه صفورا. نمی‌شه. اما تو رو برای همکاری معرفی می‌کنم. نگران نباش. خدا بزرگه و قاتلای خانمت حتماً مجازات می‌شن.
- خدا از زبون‌تون بشنوه. از کی باید کارمو شروع کنم؟
- فردا صبح اول وقت. نامه‌ی معرفیت رو هم می‌فرستم.



سروان جاوید از دایره‌ی سرقت با رویی گشاده به استقبال آمد. قبل از این، با هم کار کرده بودیم و با شیوه‌های یکدیگر به خوبی آشنا بودیم. از همان روز قبل بازجویی را شروع کرده بود و مرا در جریان پرونده قرار داد .

- رئیس این باند خطرناک بسیار باهوشه. توی این دو سال تقریباً هر شش ماه یک بار به جایی دستبرد زدن و بعدم مثل آب فرو رفتن تو زمین. به احتمال زیاد تمام طلاها رو ذوب می‌کردن و بعد به صورت شمش‌های طلا می‌فروختن. در تمام این سال‌ها منتظر یه اشتباه بودیم.

- اون زنی که دستگیر کردم چه اطلاعاتی داد؟

- آدرس یه طلافروش رو به ما داد که قبلاً هم سابقه‌ی مال‌خری داشته. یک هفته پیش یه نفر اومده و یه مقدار از طلاهای آخرین سرقت رو بهش فروخته. از روی دوربین مداربسته‌ی طلافروشی دزد رو شناسایی کردیم. به مری سیاه معروفه. یه زورگیر سابقه‌دار. پاتوقش تحت‌نظره. چند روز یه بار به پاساژی توی تهرانپارس سر می‌زنه. به محض این‌که سر و کله‌ش پیدا بشه خبرت می‌کنم.

- این کارو بکنی واقعاً سرم منت می‌ذاری سروان جاوید.

- این حرفا چیئه؟ ما با هم رفیقیم. حتماً تو رو در جریان می‌گذارم. خیالت راحت.

درست خاطر من نیست که با چه سرعتی خود را به تهرانپارس رساندم. وقتی خبر حضور مری سیاه به من رسید، بدون معطلی راه افتادم. وقتی رسیدم، گوریل عظیم‌الجثه‌ای را دیدم که کت بسته جلوی سروان جاوید و افرادی از پاساژ خارج می‌شود. جاوید با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- نمی‌تونستیم زیاد منتظر بمونیم سروان صفرورا. اگر بیشتر منتظر می‌مونیدیم ممکن بود فرار کنه. از این جا به بعد دیگه با

همیم .

به چهره‌ی سارق حرفه‌ای نگاه گذرای انداختم و همراه‌شان رفتم به اداره‌ی آگاهی. طی بازجویی اعتراف کرد که در کشتن همسر من دخالتی نداشته. افراد باند چهار نفرند و به غیر از رئیس باند دیگران را نمی‌شناسد.

- چه طور ممکنه؟ رئیس باند رو از کجا می‌شناسی؟ اسمش چیئه؟

- اسمش پرویزه. چند سال پیش که زورگیر بودم به پستم خورد. گفت آگه دل و جرات داشته باشی به جای این دله‌دزدی‌ها کاری می‌کنم که یه پول قلمبه سلمبه گیرت بیاد. با حرفای که

زد اعتمادم رو جلب کرد. هفته‌ی بعد باهام تماس گرفت و یه آدرس بهم داد و گفت که با کلاه کاسکت برم اونجا و اسلحه رو تحویل بگیرم و بعد از سرقت، سلاح رو تحویل بدم و ده میلیون بگیرم. بعدم صبر کنم تا خودش بهم زنگ بزنه. وقتی رسیدم اونجا سه نفر دیگه با کلاه کاسکت منتظر بودن.

- بعد چی شد؟
- طلاها رو که برداشتیم، دوباره رفتیم جای قبلی و اسلحه رو دادم و پول رو گرفتم.
- پرویزم با شما بود؟
- نه. تلفنی باهام حرف می‌زد.
- بعد چی شد؟
- تو چند تا کار بعدی از تلفن عمومی بهم زنگ می‌زد. جدیداً هم اصلاً حرف نمی‌زنیم. فقط بهم اس‌ام‌اس می‌ده و منم می‌رم سر قرار.
- چه طور شد که خودت طلاها رو فروختی؟
- خریت. می‌خواستم بیش‌تر از سهمم بگیرم بیاد و واسه همین یه کمشو کش رفتم و یواشکی فروختم.
- دندان‌هایم را به هم فشردم و با لبخندی عصبی گفتم:
- همین حماقتت رو دوست دارم.

بعد جاوید را کشیدم کنار و به او گفتم:

- یکی از اون سه تا حتماً با پرویز در ارتباطه...
- پیداش می‌کنم صفورا. بهت قول می‌دم.

- داری پیداش می‌کنی؟

یک قدم به طرفش برداشتم تا به او نزدیک‌تر باشم. دستش را به نشانه‌ی نهی دراز کرد تا جلوتر نروم.

- هنوز نه. اما خیلی بهش نزدیک شدم. تو بهتر از من می‌دونی.
مگه نه؟

چهره‌ی زیبایش را در هم کشید و با نگرانی گفت:

- سر قوت هستی؟

- آره. بهت قول دادم و پاشم هستم. اما تو که مشکلات شغل منو می‌دونی. اگر مجبور شدم چی؟

- تا وقتی که به وظیفه‌ت عمل کنی مشکلی پیش نمی‌یاد اما آگه به خاطر خودت، دستت به خون کسی آلوده بشه دیگه منو نمی‌بینی. اینو جدی بگیر سعید. فکر انتقامو از سرت بنداز بیرون، وگرنه برای همیشه از هم جدا می‌شیم.

زمانی برای نفرت

چند هفته‌ی بعد، بالاخره پیامک شیطان رسید. محل قرار یکی از محلات خلوت غرب تهران بود. یک شماره تلفن ایرانسل که بعد از شناسایی پی بردیم از هویت صاحب آن سوءاستفاده شده است .

این بار به همراه سروان جاوید و افرادی که محاصره کردیم. گوش به زنگ، در خفا، منتظر حضورشان بودیم. سروان جاوید که می‌دانست دزدان مسلح‌اند به افرادی تذکرات لازم را داده بود.

یکی یکی آمدند و جاوید که از نظر بدنی به مری سیاه شبیه بود کلاه کاسکتی به سر گذاشت و سوار بر موتور، آخرین فردی بود که به آنها ملحق شد. همگی پیاده شدند و یکی از آنها ساکی بیرون آورد تا اسلحه‌ها را تقسیم کند اما قبل از باز کردن زیپ آن، جاوید کلت خود را بیرون کشید و با لگد ضربه محکمی به سینه‌ی کسی کوبید که حدس می‌زد رئیس باشد و بعد تهدیدکنان هر سه نفر را واداشت که روی زمین دراز بکشند.

در یک لحظه تمام مامورین پلیس از مخفی‌گاه‌شان خارج شدند و آنها را محاصره کردند. زیاد نگران دستگیری‌شان نبودم. چشمانم به دنبال چیز دیگری بود. در فاصله‌ی صد متری متوجه اتومبیل پژوی

طوسی رنگی شدم که روشن بود و با شتاب زیادی فرار کرد.

چنین اتومبیلی توجه کسی را جلب نمی‌کرد و خوب می‌توانست از چنگ مامورین فرار کند. با توجه به اعترافات مری سیاه به این نتیجه رسیده بودم که رئیس باند خود را درگیر ماجرا نمی‌کند و تنها از نزدیک مراقب سارقان است. حواسم کاملاً معطوف اطراف بود تا واکنش دیگران را هنگام عملیات ببینم و این خود او بود.

بی‌توجه به درگیری جاوید با افراد دیگر باند، پدال گاز را محکم فشردم و به دنبال پژو افتادم. مدت کمی که گذشت، رئیس باند که فهمید، تحت تعقیب است، با سرعت دیوانه‌واری از بین اتومبیل‌های دیگر لایی می‌کشید و فرار می‌کرد و من پا به پای او در تعقیبش بودم.

نمی‌شد تیراندازی کنم. باید آن قدر دنبالش می‌رفتم تا موقعیت مناسبی یافت شود. آن ساعت روز، مردم کم‌تر از خانه و اداره خارج می‌شدند و ترافیک چندانی در خیابان‌ها نبود. بخت با من یار بود که اولین چراغ قرمز پژو را متوقف کرد. با فشار گاز شدیدی، سعی کرد وارد پیاده‌رو شود و از چهارراه عبور کند اما چرخ ماشین افتاد داخل جوی آب و گیر کرد. هر دو نفر به سرعت از اتومبیل خارج شدیم و تا مرا دید، دستش به سوییم دراز شد. به سرعت در پهلوی ماشین سنگر گرفتم. لازم نبود تا شلیک کند و پی ببرم که کلت او آماده‌ی آتش است. گلوله سوزان فضا را شکافت و سرب داغ از کنار گوشم رد شد.

مردم وحشت‌زده به دنبال پناه‌گاهی می‌گشتند که سارق دوباره شلیک کرد و پای پیاده فرار کرد. نمی‌توانستم اجازه بدهم که از چنگم بگریزد. این بار به قیمت جانم هم که شده، باید دستگیرش می‌کردم.

نیم‌نگاهی به موقعیت انداختم و کلت‌م را بیرون کشیدم و به سرعت افتادم دنبالش. با دیدن من که در تعقیبش بودم بی‌هدف تیراندازی می‌کرد و من فریاد می‌زدم و از جمعیت می‌خواستم روی زمین بخوابند و حرکت اضافه‌ای نکنند. هنوز نمی‌توانستم تیراندازی کنم.

سر و صدا باعث شده تا جمعیت بیش‌تری بیایند به سمت ما. به ناچار دو تیر هوایی شلیک کردم تا حواس او پرت شود و مردم هم از نزدیک شدن به ما خودداری کنند.

همچنان بی‌هدف تیراندازی می‌کرد و من فشنگ‌هایش را می‌شمردم. هر بار که سعی می‌کردم بیش‌تر به او نزدیک شوم کلت خود را به طرفم نشانه می‌رفت اما شلیک نمی‌کرد. بعد از سه دفعه امتحان، دیگر مطمئن بودم که فشنگ‌هایش تمام شده و به سرعت خود افزودم.

مشخص بود که زیاد اهل دویدن نیست. لحظه به لحظه فاصله‌مان کم‌تر می‌شد. ساق پایش را نشانه رفته بودم که صدای گاز پرفشار یک موتورسوار را از پشت سرم شنیدم. قبل از شلیک کردن ضربه‌ی شدیدی به کمرم خورد و افتادم روی زمین. هنوز گیج و منگ بودم که موتورسوار رئیس باند را سوار کرد و در برابر چشمانم گریختند.

نمی توانستم چیزی را که می بینم باور می کنم. ناجی او کسی جز فری پانچو نبود. با دیدن او دلم مالا مال از ناامیدی شد. به زحمت از جای خود برخاستم و به طرف شان نشانه رفتم اما چقدر دیر. دیگر در تیرسم نبودند.

چند لحظه ای با یاس و ناامیدی نگاه شان کردم تا از نظرم دور شدند. باز هم این بغض لعنتی آمد سراغم. تا کی باید صبر می کردم؟ می خواستم به زمین و زمان فحش بدهم که صدای گلوله ای را از راه دور شنیدم. با سرعت برگشتم و از مشاهده صحنه روبرو، به شدت یکه خوردم. پرویز و فری پانچو به طرف من می آمدند و این سروان جاوید بود که سوار بر ترک موتور یکی از افراد خود به دنبال شان می آمد و بی محابا شلیک می کرد.

نمی خواستند تسلیم شوند.

این اهداف متحرک، قاتلین همسر من نبودند. تهدیدهای بودند که امنیت اجتماع را به خطر می انداختند و باید نابود می شدند. اسلحه را به طرف شان نشانه رفتم. دوباره قول خود به شقایق را به خاطر آوردم. نفس عمیقی کشیدم و کلت را محکم فشردم. به خودم تلقین کردم:

«این من نیستم. این من نیستم. این تیر عدالته. من فقط یک واسطه ام».

یک... دو... سه... آتش.

و تیرم خطا رفت.

زدن فری پانچو ساده نبود. دفعه‌ی قبل سی و پنج گلوله به هدر دادم. در هدایت موتور، مهارتی شیطانی داشت. رسیده بودند به پنجاه قدمی من. دستم می‌لرزید «این من نیستم شقایق. این گلوله‌ی عدالته. من فقط یک واسطه‌ام». صدای فریاد نالان شقایق در گوش‌هایم پیچید و دوباره تیرم خطا رفت.

رسیدند به بیست قدمی‌ام. نگاهم به نگاه فری پانچو گره خورد. باز هم همان لبخند مودبانه روی لبش بود. ناگهان خشمی شدید و افسارگسیخته تمام تنم را درنوردید. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. نمی‌توانستم خود را کنترل کنم .

یک، دو، سه؛

تمام نفرت‌م برای تو،

آتش!

تیر به باک پر از بنزین خورد و موتور با صدای مهیبی منفجر شد. هر دو نفرشان آتش گرفتند و بعد از افتادن روی زمین به گوشه‌ای پرتاب شدند. رفتم بالای سر پرویز و سوختن او را تماشا کردم.

هنوز صدای فریاد شقایق در گوش‌هایم بود. ناگهان قول خود را به یاد آوردم و با هراس اسلحه‌ی خود را انداختم زمین. سروان جاوید از روی موتور پرید پایین و سعی کرد آتش پرویز را خاموش کند اما بی‌فایده بود .

هر دو نفرشان در اثر ضربه‌ی مغزی و جراحات حاصل از سوختگی مرده بودند. حالت تهوع داشتم. سرم گیج می‌رفت و داشتم تعادل خود را از دست می‌دادم که جاوید زیر بغلم را گرفت و مرا گوشه‌ای نشانده. به همکار خود اشاره کرد تا اسلحه‌ام را از روی زمین بردارد. مردمی که می‌دیدند خطر رفع شدند کم‌کم دورمان جمع می‌شدند.

قلب‌های بی تپش

خسته‌تر از همیشه برگشتم خانه. علی خیلی اصرار می‌کرد که شب کنارم بماند یا مرا برساند خانه‌ی پدر و مادرم اما قبول نکردم و با تندخویی خواستم در زندگی خصوصی‌ام دخالت کند. اتومبیل را مقابل خانه پارک کردم و افتان و خیزان خود را از پله‌ها بالا کشیدم. دست لرزانم به دنبال دسته‌کلید می‌گشت. حواسم هیچ سر جای خود نبود و نمی‌دانستم کلید اصلی کدام یکی‌ست. به زحمت رفتم تو. وقتی به طرف جالبالسی می‌رفتم زیرچشمی به آشپزخانه نگاه می‌کردم. سر تا پایم خاک‌آلود بود. لباس‌هایم را ریختم توی ماشین لباس‌شویی و رفتم حمام .

نمی‌دانم چند دقیقه بود که نشسته بودم زیر جریان آبی که یادم نیست گرم بود یا سرد. سرگیجه‌ام امان ایستادن نمی‌داد. بالاخره حوله‌ای دور خود پیچیدم و بیرون آمدم. ایستادم مقابل آشپزخانه و مدت نامعلومی به صندلی خالی شقایق نگاه کردم. قطرات اشک بی‌اختیار از گونه‌هایم سرازیر شدند. شقایق از پشت لحظه‌ها هم پر کشیده و رفته بود و خانه‌ام در تاریکی غرق می‌شد...

دمدمای غروب، خسته از کار روزانه به خانه برگشت. هنوز اتومبیل را به درستی پارک نکرد بود که تلفنش زنگ زد. به شماره‌ی ناشناس نگاهی انداخت و با اکراه دکمه‌ی سبز را فشرد.

- بفرمایید.

صدای نگران زنی از آن سوی خط او را به خودش آورد.

- سلام علی آقا. خوبین؟ ببخشید که مزاحم شدم.

- سلام خانم صفورا. ممنونم. خواهش می‌کنم. شما خوبین؟

آقای صفورا خوبین؟ سعید خوبه؟

- راستش منم می‌خواستم در مورد سعید از شما بپرسم. ازش

خبری ندارین؟

سروان شاهد خودش را باخت. همان لحظه در دلش به خود لعنت

می‌فرستاد که چرا رفیق خود را در آن حال تنها گذاشت. سعی می‌کرد

خودش را خون‌سرد نشان بدهد:

- من دیشب رسوادمش خونه. امروز اداره نیومد؛ فکر کردم داره

استراحت می‌کنه.

- خدا مرگم بده. مگه بچه‌م چیزیش شده؟

- نه خانم صفورا. هیچ طوریش نشده. فقط یه مشکل کاری بود.

می‌دونین که شغل پلیسا چطوری‌ئه؟

- اتفاقی افتاده که من بی‌خبرم؟

- سعید چیزی بهتون نگفته؟
 - راجع به چی؟
 - قاتل زنش پیدا شد.
 - آخیش! الهی شکر؛ ایشالله که هر چی زودتر همه‌شونو اعدام کنن.
 - دیگه لازم نیست. سعید این کارو کرد.
 - خدا مرگم بده؛ اونارو کشت؟
 - متاسفانه.
- مادر سعید مکث کرد. سروان شاهد خوب می‌دانست که پیرزن بیچاره شوکه شده و بنابراین صبورانه منتظر ماند تا زن بر اعصاب خود مسلط شود.
- باشه، فهمیدم. ببخشید که مزاحم شدم. من الان می‌رم خونه‌ی سعید.
- شاهد با دستپاچگی گفت:
- صبر کنید خانم صفورا. اجازه بدین منم پیام تا با هم بریم.
- چندین بار زنگ آپارتمان را فشرد اما هیچ پاسخی در کار نبود. نگاه نگران‌شان در هم گره خورد. سروان شاهد سرش را تکان داد و خانم صفورا با عجله دستش را برد درون کیفش و دسته‌کلیدی بیرون آورد و با انگشتان لرزانش یکی را انتخاب کرد تا در اصلی را باز کند. هر دو

شتابان خود را به آسانسور رساندند و به طبقه‌ی چهارم رفتند. سروان شاهد چند بار محکم به در کوبید اما باز هم پاسخی در کار نبود. مادر سعید بدون معطلی با کلید دیگری در را باز کرد و به سرعت وارد خانه شد. همه جا تاریک بود. پیرزن عصبی کورمال کورمال به دنبال کلید برق گشت و آن را فشار داد. چشمان تیزبین سروان شاهد به آشپزخانه افتاد که ظرف‌های شکسته در آن دیده می‌شدند. وضع سالن پذیرایی هم کمابیش مثل آشپزخانه بودند. همه چیز این‌جا و آن‌جا ریخته بود روی زمین.

خانم صفورا سراسیمه دوید طرف اتاق خواب و پسرش را صدا زد اما هیچ کس در خانه نبود. پلیس کهنه‌کار به اطراف نگاهی انداخت و دوباره برگشت به آشپزخانه. با دقت روی میز و زمین را نگاه می‌کرد که رد باریکی از خون بر دیواره‌ی کنار یخچال یافت. سراسیمه به مادر سعید گفت:

- خانم صفورا لطفاً به هیچ چیز دست نزنید. خواهش می‌کنم. خیلی مهمه. همون جایی که هستین بشینید. منو ببخشید اما فکر می‌کنم برای سعید اتفاق بدی افتاده باشه. باید با اداره تماس بگیرم.

پیرزن بیچاره به صدای بلند به گریه افتاد و از حال رفت و افتاد روی زمین. شاهد از این‌که چنین بی‌پروا منظورش را رسانده بود به خود

لعنت فرستاد و به اتاق خواب رفت و بالشی آورد و گذاشت زیر سر او. بعد هم با عجله آب قندی درست کرد و سعی کرد مادر نگون‌بخت را به هوش آورد. بعد به اورژانس زنگ زد و سپس سرهنگ و ثوق را در جریان گذاشت.

- فکر می‌کنی چه بلایی سرش اومده شاهد؟
- فکر می‌کنم دزدیدنش جناب سرهنگ. به نظر می‌یاد این‌جا درگیری پیش اومده. البته بهتره کارشناس بفرستین تا خون رو به آزمایشگاه بفرستیم. شاید مال صفورا نباشه.
- از همه‌ی همسایه تحقیق کن. بعدم سریع بیا اداره. الان دستور می‌دم تمام افراد باند پرویزو بیرن اتاق بازجویی. قبل از صبح باید صفورا رو پیدا کنی شاهد.
- اطاعت جناب سرهنگ. مطمئن باشید که پیداش می‌کنم .

بعد از چهل ساعت بی‌خوابی، در این غروب کلافه بود. پرس‌وجو از همسایه‌ها و بازجویی از افراد باقی‌مانده‌ی باند هیچ نتیجه‌ای نداشت. همسایه‌ها نه چیزی دیده بودند و نه چیزی شنیده بودند و افراد باند هم اعتراف کرده بودند که شخص دیگری با آن‌ها همکاری ندارد. دوباره برگشت به آپارتمان سعید. این بار می‌خواست از زاویه‌ی دیگر به آن نگاه کند. آزمایشگاه اعلام کرد که آثار خون متعلق به دوستش هستند و

هیچ اثر انگشت مشکوکی هم در خانه نیافته بودند. کارشناس اداره معتقد بود که زخم صفورا قبل از خروج پانسمان شده و به وسایل باقی مانده از کمک‌های اولیه مثل چسب و زخم اشاره کرده بود. شاهد با دقت، تمام گوشه و کنار خانه را بازمینی کرد و بعد از یکی - دو ساعت بیرون رفت.

خانه‌ی آقای صفورا میزبان افراد نگران خانواده بود اما دلهره‌ی مادر و عمه‌ی سعید از همه بیش‌تر بود. زنگ در به صدا درآمد و بعد از چند لحظه، سروان شاهد وارد شد. چشمان هراسان خانواده به دهان او دوخته شده بود و منتظر خبرهای بدی بودند. نگاه شاهد از چهره‌ی یک یک آن‌ها گذشت و روی آن دو زن ثابت ماند.

- سعی کنید به خودتون مسلط باشید. هنوز خبر نامیدکننده‌ای نرسیده. به نظرم از جانب آدم‌رباها خطری سعید رو تهدید نمی‌کنه. آقای صفورا می‌شه یه لحظه همراه خانم‌تون تشریف بیارید تا خصوصی صحبت کنیم؟

عمه‌ی سعید طاقت نیاورد و به همراه آن دو وارد اتاق دیگری شد. سروان شاهد با دیدن او سری تکان داد و پشت سرش در را بست .

- راستش من دوباره به آپارتمان سعید رفتم و با دقت وسایل اتاق رو گشتم. یه موضوعی به نظرم رسیده که خواستم

خصوصی از شما بپرسم.

مادر و عمه‌ی سعید همزمان گفتند:

- چه موضوعی؟
 - قبل از اینکه چیزی بگم، می‌خوام بدونید که من و سعید خیلی با هم دوست بودیم، یعنی هنوز هم هستیم اما تعجب می‌کنم که چرا از این موضوع اطلاعی ندارم.
 - راجع به چی صحبت می‌کنید، جناب سروان؟
 - من از نتیجه‌ی تحقیق خودم کاملاً مطمئنم. پس شک نکنید و هر چیزی که می‌دونید رو بهم بگید. بعد از بررسی کامل به این نتیجه رسیدم که سعید با یک نفر دیگه زندگی می‌کرده؟
 - منظورتون اینه که زن داشته؟
 - بله. حتا غذایی که پریشب آمده بود برای دو نفر بوده.
- عمه‌ی سعید نگاه معنی‌داری به زن برادر خود انداخت و پرسید:
- چیزی هم خورده شده؟
 - نه. فکر نمی‌کنم. حدس می‌زنم با هم حرف‌شون شده و از خونه بیرون رفتن.
 - مطمئنید که پای انتقام وسط نیست؟
 - کاملاً. سعید دنبال این زن ناشناس از خونه رفته بیرون. حالا به من بگید که توی این مدت سعید در مورد هیچ زنی به شما

چیزی نگفته؟

عمه‌ی سعید دوباره به زن برادر خود نگاه کرد و با عجله بلند شد. مادر سعید هم برخاست و در مقابل نگاه حیرت‌زده‌ی مردان هر دو با عجله از اتاق بیرون رفتند.

نور مهتاب محوطه‌ی بهشت زهرا را روشن کرده بود و پیدا کردن قبر شقایق، کار چندان دشواری نبود. با توقف اتومبیل، هر دو زن پیاده شدند و قبل از مردان با سرعتی خارج از انتظار، به طرف قبر شقایق دویدند.

حدس‌شان درست بود.

می‌شد از دور جسم سیاه‌رنگی را دید که روی قبر خیمه زده. نفس در سینه‌ی زنان حبس شده بود. با وحشتی ناشناخته به سرعت خود افزودند و در عرض چند ثانیه بالای سر او رسیدند. به اندام فرسوده و خاک‌آلود فرزندشان می‌نگریستند و اشک‌ریزان نشستند روی زمین. سعید در هم شکسته بود. دراز کشیده بود روی قبر و صورتش را چسبانده روی زمین. دستی لرزان به درون توده‌ی موهایش خزید و جسم بی‌جانش تکان سختی خورد.

چشمانش را تا نیمه گشود و گوشه‌ی چادر مشکی‌رنگ را چنگ زد. آرنج دست دیگرش را روی زمین فشرد و به سختی خودش را جلو کشید و سر خود را به دامن او گذاشت. سروان شاهد و پدر سعید با

اشاره‌ی دست مادر سعید عقب ایستادند .

صدای گریه‌ی بلند، سکوت قبرستان را شکست .

- بالاخره اومدی؟ بگو که منو بخشیدی شقایق قشنگم. بین دیگه نفسم بند نمی‌یاد. حبس نمی‌شه. می‌بینی؟ به خدا اگه از پیشم بری خودمو می‌کشم. اون قدر ضجه می‌زنم و ناله می‌کنم تا از نا بیفتم. تا بمیرم. نرو. تو رو خدا نرو. بذار سرم روی دامت باشه... بیا دوباره بریم خونه... تا صبح با هم حرف بزنیم. بیا بریم. بیا بریم خونه. تو رو خدا بیا بریم از این‌جا. تو رو خدا..

هقهقه سعید به گریه‌ی بلندی تبدیل شده بود و بدون این‌که جایی را ببیند می‌گریست و بی‌امان التماس می‌کرد.

- دیگه اسلحه دستم نمی‌گیرم... دیگه کسی رو نمی‌کشم... قول می‌دم... فقط پیشم بمون... ای خدا! تو رو به جلالت قسم! انقدر بی‌رحم نباش... بذار پیشم بمونه... مگه من چی می‌خوام؟ فقط می‌خوام یه شب دیگه تا صبح پیشم بمونه... خدااااا...

- عمه به قربونت بره الهی، پاشو بریم خونه. من خودم می‌شم سنگ‌صبورت. دل ما رو خون نکن. شقایق توی بهشته.

صدای گریه این بار بلندتر بود. این بار هر پنج نفر یک‌صدا می‌گریستند.

پایان

از همین نویسنده:

رمان پلیسی ایرانی

مرا به فردا برسان

انتشارات نگیما

۱۳۹۱

تاریخ ماجرای داستان به یک سال پیش از انقلاب مربوط است، زمانی که یک افسر آگاهی در پی دستگیری قاتلی فراری وارد یکی از دهات اطراف تهران می‌شود. اداره مرکزی شهربانی پس از ناپدید شدن و قطع ارتباط با او پرونده را به یکی دیگر می‌سپارد. سروان فرامرز طاهر، گرچه در برخورد با جنایتکاران سابقه‌ای درخشان دارد اما در زندگی شخصی دارای گذشته‌ای تاریک و مبهم است. در این مأموریت علاوه بر تلاش برای نجات همکارش، باید با رازهای سر به مهر و سیاهی روبرو شود که عرصه را بر او تنگ کرده و قصد نابودیش را دارند.